



پرونده‌ی ناگشوده‌ی یک فیلمنامه [گواهی شاهد عینی]

اعتراضی نیست؛ خیالتان راحت!

این نوشته تقدیم است به خانم آذر شیوا و آن چند نفری که مضمون اعتراض وی را مسخ نکردند!

بهرام بیضایی

● برای من اهمیت نخستین و روشنفکرانه‌ترین فیلم ایرانی حاجی آقا آکتور سینما (۱۳۱۲) اثر آوانس نوگانیاس (توهانیان) - بیرون از ساخت خوب یا بدش - در این است که خود درباره‌ی سینماست و درباره‌ی سینمای ایران است و آینده‌ی آن! چشمانداز روشنفکرانه در همان نخستین تصویر است که نوگانیاس کارگردان را به شیوه‌ی سینمای صامت بازی می‌کند. کارگردان میان نوارهای فیلم، سرگشته‌ی خلق است و میان نوشته می‌آید: «رژیسور دنبال سوزه می‌گردد» و همین درس اول: فیلم را اندیشه‌ی می‌سازد. نویسنده/کارگردان و فیلم اندیشه‌ی می‌است که باید جست و شکل داد و پرورد! درس دوم: فیلم ساختن راهی باز می‌خواهد و نوگانیاس در جای معلم و منتقد سه مانع بزرگ در راه می‌بیند:

یک) خواری هنر و بیگانگی با آن - که چاره دارد - مدرسه‌ی آرتیستی [فراگیری].
دو) زنی به مدرسه‌ی آرتیستی نمی‌آید؛ منع و ترس زنان از شرکت در کار هنری بی‌اجازه‌ی مردان - که وی بی چاره‌ی آن می‌گردد.

سه) کوتاندیشی رایج بسیاری که گریزان از فراگیری و نو کردن خودند
راه‌حل؟ جای واژه‌ی مار نقش آن را نشان بده. حاجی آقا دشمن سینما که ندانسته فیلمبرداری شده، خود را بر پرده‌ی سینما می‌بیند و درمی‌یابد که سینما خوب است و با این تحول به دخترش اجازه‌ی بازی می‌دهد و خود به خود مشکل دوم هم حل می‌شود.

نتیجه: فیلم خوش‌بینانه‌ی حاجی آقا آکتور سینما [۱۳۱۲ - صامت]. وقتی که شش‌هفت سالی از پیدایش ناطق می‌گذشته و هفت سال پیش از آن که آذر شیوا در جهان باشد!

● اعتراض صامت خاتم آذر شیوا بر حرفه‌ی که دوستدار آن و شناخته به آن بود درست سی‌وهفت سال بعد (۱۳۴۹) نه بر پرده‌ی سینما که جلوی دانشگاه اتفاق افتاد که یادآور مدرسه‌ی آرتیستی است [فراگیری] - آیا در این معنایی است؟ و آیا اعتراض صامت خاتم آذر شیوا - که ساعتی سقز و خروس قندی می‌فروخت - آینده‌ی همان

● برای کسانی که نشانند:

آذر شیوا؛ زاده‌ی ۱۳۱۹ - اگر شهرنوش پارس‌پور داشت رد می‌شد می‌گفت زدها؛ علامت فلکی‌اش - و ماه گویا شهرپور [نقش فلکی دختری که خوشه‌ی گندمی به کف دارد] و یا گمان قوی‌تر آذرماه [نقش فلکی مرد - اسب کمانکش] و شاید چهاردهمین روز آن، که روز اعتراضش بوده. در آن روز لو سی سال داشت.
فیلمنامه‌ی من، «اعتراض»، بیست‌وپنج سال بعد نوشته شده؛ و همین روزها از نگارش نهایی آن بیست سال می‌گذرد. یعنی در چهل‌وپنجمین سال آن رعدوبرق زودگذریم. و هنوز پرسش این است که چیزی عوض شده؟

او ساعتی جلوی دانشگاه آبنبات و سقز فروخت و نشان داد از شغل یا زندگی‌اش راضی نیست. حق نداشت؟ و کی تعیین می‌کند چی حق است و چی نیست؟ آیا او خیال می‌کرد تاییدش می‌کنند؟ آیا هیچ خیالی نمی‌کرد؟

کیست که نتاند از وقتی راه می‌افتیم بر لبه‌ی تیغ می‌رویم؟ نه شعاری داد نه برفی به دست گرفت - پس چی؟



دختر مدرسه‌ی آر تیستی نیست بر سینمایی که به آن امید می‌رفت و نشد؟

واکنش‌های تند و باورنکردنی به اعتراض خانم آذر شیوا - بی‌خواست او - کمبود سینمایی را که در آن دهه‌یی کار کرده و از آن دل‌آزرده بود یکبارہ نشان داد. حالا آوانس نوگانیانس از طریق دختری که سرانجام در فیلم صامت خود ساخته و ناگرفته‌یی به بازی درآمده بود، پیامش را به ما می‌رساند: رخت‌های عوض شده و چهره‌های پیراسته، روشنفکری و چاره‌ی کونه‌فکری نیست! پس زمینه‌ی این اعتراض دانشگاه بود و پیامد روی آن سوی خیابان سراسر کتابفروشی‌های کم‌خریدار!

● سال‌ها «اعتراض» در سرم بود. تقریباً از فردای روزی که اتفاق افتاد. فردا و فردای آن روز، اصل خبر و واکنش‌های به اعتراض را در روزنامه‌ها خواندم و تک‌ان خوردم. برخی اهل حرفه، از تهیه‌کننده تا بازیگران رقیب، سینماگران، اعضای صنف، منتقدان روشنفکر، گردانندگان مجله‌های سینمایی، به جوش آمده بودند. موجی از تحقیر و تمسخر و خشم و تخریب شخصیت و بددهنی! چیزهایی از مودبانه‌ترینش کم‌وبیش یادم است: -ایشان اول بروند خودشان را درست کنند!

- می‌خواهد بگوید متفاوت است؟ دیده خبرهایی است، خواسته از قافله عقب نماند!

- اهانتی است به کل سینمایی که خودش بخشی از آن بوده!

- ایشان اگر حرفی داشتند معقول‌تر بود می‌آمدند توی صنف دوستانه حل می‌کردیم.

- فقط جلب توجه. از اول هم تحفه‌یی نبود!

- ایشان هنوز می‌توانند به خانه‌ی خود، به دامن پرعطوفت صنف برگردند!

- این بازی‌ها کهنه شده؛ دیگر جایی برای امثال ایشان نیست!

سوالم این بود که چرا حتی یکی از روشنفکرانی که وانمود می‌کردند ناراضی از فیلم‌فارسی‌اند پشت این اعتراض نایستاد! گیرم اهل حرفه خود نان‌خور این سینمای اعتراض شده بودند - ولی روشنفکران مستقل چپی؟ این سنگباران روح و طعنه و تخریب شخصیت و این مسخ مضمون اعتراض چرا؟! کسی به محتوای اعتراض کاری نداشت. همه در حال اعتراض به معترض بودند. با کوبیدن معترض و از میدان به در کردنش محتوای اعتراض مصون می‌ماند! آیا هیچ عیبی نبود؟ آیا این یک مراسم کهن صنفی است؟

صنف با قربانی کردن عضو عاصی اتحاد خود را تجدید می‌کند. با شرکت در پوست‌کنند و خوردن خون قربانی همه تظلم می‌شوند و وضعیت موجود دست‌نخورده می‌ماند. و شگفتیم که لابه‌لای دشنام‌ها - تنها چند تنی از همان اهل حرفه این جاسارت را ستوده بودند، و اگر هم نه موافق، دست‌کم ادب نگه داشتند!

● در روز اعتراض من درگیر نخستین فیلم کوتاه‌م بودم و اضطراب این‌که آیا همین بود آن‌چه از سینما می‌خواستیم؟ و گر نمی‌ساختم بخت دیگرم چی بود حالا که نمایش مرا نمی‌خواهد؟

من این تنهایی در برابر خشم انبوهی که نمی‌شنود و فقط تهمت از دهانت فریاد می‌کشد را درست یک سال پیشتر در اجرای صحنه‌یی سلطان مار تجربه کرده

بودم وقتی دانشجویان برانگیخته شیشه‌های سراسری تالار فردوسی دانشگاه مشهد را به سنگ و آجر چون آبشارهای کتارهمی فرو می‌ریختند و بانگ شعارهای ناحق اجازه نمی‌داد صدای بازیگران خودباخته به تماشاگران گریزان برسد. و همسر رنگ‌پریده و فرزند کوچکم بر جان خود و یکدیگر لرزان بودند.

در روز اعتراض شاید من خسته‌ی کار روزانه، و معتاد راه‌بندان و آلودگی هوا، از شلوغی برابر دانشگاه بی‌خبر می‌گذشتم: اتفاقی افتاده؟

● در روز اعتراض، من کسی نبودم و با آن برجسب‌های آتشین بر نوشته‌هایم که پیش‌تر و پس‌تر از آن بارها مرا به انزوا کشید، دفاعم از هر کس می‌توانست ضد او باشد خواندم و فروخوردم و لب وانکرده و شرم آن بر من ماند! اما همیشه تصویرهای آغازین و صامت فیلم ناطقی را که خیال می‌کردم باید بر اعتراض ساخت در ذهن می‌دیدم: - سایه‌ی درشکه‌ی بچه‌یی، که به دست سایه‌ی زنی استوار، بر کف پیاذرویی ناهموار برده می‌شود؛ بازتاب تاریک‌روشنی روان که در هر فرازونشیب موج برمی‌دارد.

- تصویر دور و سرازیر از خط‌کشی عابر پیاده که بر آن راست به چپ زنی در جامه‌ی سفید درشکه‌ی بچه را پیش می‌راند؛ درشکه سرمه‌یی رنگ لست و نوا با نقش غنچه‌ی گل سرخ.

- زن چشمگیر و آراسته با سربلندی - راست به چپ - به پیش گام برمی‌دارد و از جلوی میله‌های دانشگاه می‌گذرد. دست‌هایش به دسته‌ی چهارچرخه‌ی خاکی‌رنگ خرده‌فروشی کهنه‌یی که پیش می‌راند. صدای بوق سواری‌ها!

● چند بار شروع کردم و ول کردم. باید دوباره و پس از این همه سال اصل روزنامه‌ها را به دست می‌آوردم و درگیری فیلمهایی که در دل جهان فیلم‌فارسی اما نه چون آن به جان‌کنند می‌ساختم هر بار دورم کرد و یادم بُرد.

● در عصر طلایی سینمای پس از انقلاب، وقتی پس از سال‌ها دیدن معلوم شد هیچ فیلمنامه‌یی از من در راستای اهداف مسلم و مدوّن نظام، و لولویت‌های جاری نیست و حتی روز واقعه را هم خودم نمی‌توانم بسازم، باز به «اعتراض» برگشتم. دوستی که می‌خواست اگر فیلمی بسازم دستیارم باشد، دفتر به دفتر رفت و نه به آسانی همه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌های آن واقعه را برایم آورد. همه را دارم اگر داشته باشم. کم نیستند جاتوران نادیدنی که کاغذ می‌خورند و معمولاً همان‌هایی را که لازم داریم.

می‌خواستم تصویرها دقیق ساخته شود؛ درست از روی عکس‌های گزارش‌های اولیه‌ی «اطلاعات» آن‌ه این «اطلاعات»! و «کیهان»! آن‌ه این «کیهان»!

● منی که هرگز آذر شیوا را ندیده بودم، وقتی گنج شخصیت واقعی زنی که بی‌صدا به ابتنال شغل‌اش اعتراض کرده بود در ماندم - ناچار و بااحتیاط رنگ زدم به کارگردان فیلم و همبازی چند فیلم او فردین که خیال نمی‌کردم جوابم را بدهد؛ و پرسیدم آیا می‌داند کجا می‌توانم دوسه فیلمی از آذر شیوا پیدا کنم که چیزی از خود او هم در آن دیده شود؟ و او معرفت به خرج داد و همان فردا آمد و همه‌ی فیلم‌های آذر شیوا را در جعبه‌های کوچکی که به آن ویدئو می‌گفتند برایم آورد. فردینی غیر از آن که روی پرده و یکی‌دو باری گذری در دفتر مشترکش با پخش‌کننده‌ی فیلم رنگبار دیده بودم. واقعاً لب نمی‌زد و صدای خودش بود؛ بی‌لحن جاهلی، و آواز خواندن قرضی و چهچه زدن ناهمخوان با لب‌ها. کارگردان سلطان قلب‌ها - که سال‌ها محبوب‌ترین فیلم چین و کشورهای آسیای میانه بود - و با این همه سراپا فروتنی! در تمام یک ساعتی که پرسیدم و گفتم جز احترام نگفتم. از وسواس و پرهیز بیش از حد و رفتار موقرش. از طرز گفتنش که از کتاب‌خواندگی و پیشینه‌ی فرهنگی خبر می‌داد. از زندگی مرفه اولیه و گردش تلخ آن به بدبختی‌اش. از ترک خانه به خاطر عشق و افتادن گیر شوهری از بستگان که معتاد درآمد و گردش افتاد از زندگی سخت در تک‌اتاقی بالاخانه‌یی در میدان باغشاه تا بیرون انداختن شوی معتاد از کشف او توسط استاد رفیع

حالتی برای نمایش‌های رادیویی و صداگردانی فیلم‌های فرنگی به فارسی تا پی آن کشف او توسط مجید محسنی به عنوان چهره‌ی جدید سینما در فیلمی که چندان هماهنگی با آن نداشت.

فردین از او چون زنی متفاوت با محیط سینما می‌گفت: و هر بار با این شروع می‌کرد که فرق داشت. از رفتار جدی و احترام‌انگیز سر فیلمبرداری‌ها، از وسواس بیش از حد و دست نزدن به غذایی که می‌دهند، و با بلندنظری خانمانه‌های افراد فنی و پادو و دربان داشتن. **مژده** و من ده روز پیاپی یکایک ویدئوها را دیدیم، و گاه‌ب‌گاه‌ها هر بار جرقه‌های آن متفاوت بودن را - با ستایش و افسوس روی پرده و گاه شاید ناهماهنگ با دیگران صحنه‌هایی واقعا حضوری درخشان بود اما در نقش‌ها و فیلمهای از هم رونویسی شده هر یکی عبرت‌آموزتر از دیگری و لبالب از تسلیم و رضا و صبر و سلوک و اشک و دعا و گشایش اتفاقی بخت! گاه واقعا پشت پشت بازی وی بازیگر بسیار بهتری دیده می‌شد که هرگز از او کار بهتری خواسته نشده، و گاه در برخی صحنه‌هایی خواست او، عدسی تیز چشم دوربین دلسردی یا اکراه نپه‌تیمی وی از همان صحنه را ثبت کرده بود. شاید حتی اشکی هم گاه در چشمان مژده یا من درخشید کسی که این نقش را بازی کند از او می‌بیند!

شگفتیدم که در سلطان قلبها بیش از ده‌دوازده سال داستانی تنها یک روپوش تنش بود که هر بار هم نوتر می‌شد؛ و به شور آمدم که در من مادرم که او در آن هم مادر و هم دختر را گاه در یک تصویر بازی می‌کرد، با همه‌ی چهره‌آرایی نادرست و ابتدایی، ترنندهای تصویری از نگاه فنی چه خوب از آب درآمد بود. یعنی ما از جهاتی عقب‌تر رفته بودیم؟

حالا می‌شد تصور کرد: گذرندگان پیادمروری جلوی دانشگاه دیدم زنی آراسته و چشمگیر و استوار چهارچرخه‌ی کم‌ارزش و خاکی‌رنگ خرده‌فروشی می‌آورد. چشم به چنین ناهماهنگی باور نداشت. پای برخی گذرندگان سست شده که داستان چیست؟ دانشجویانی سرگرم گفتگو بی‌خبر از دانشگاه درآمد و دیده و بعضی گیج شده و بعضی شناخته‌اند خودش است؟ آذر شیوا؟ شوخی و خنده‌ی ناباوری. نمی‌دانستند بخرد یا نه؟ برخی می‌ترسیدند نادانسته سیاهی لشکر فیلمی شده باشند. خیال می‌کردند فیلمبرداری است و پی دوربین مخفی می‌گشتند. برخی پرسیدند این چه صحنه‌ی است و اسم فیلم چیست؟ کی نشان می‌دهند؟ گرد چهارچرخه و ضمن خریدهایی محتاط خنده‌خنده سر گفتگو با هنرپیشه باز شده است. کم‌کم فهمیدم این اعتراضی بی‌صداست! کسانی نگران عواقب دور شده‌اند و بعضی گفتند بی‌فایده است اقدام فردی؟ یکی گفته سینما گناه است. و پراکنده شنیده می‌شده: به شما افتخار می‌کنیم! تکروی؟ فقط انقلاب خلقی! دارید نقش بازی می‌کنید؟ فقط و فقط جنگ مسلحانه شما خودتان از همین قماش نبودید؟ مگر نمی‌شود عوض شد؟ مگر نمی‌شود هم شغلی را دوست داشت و هم از کم‌گرفتنش راضی نبود؟ وقتی همه را ناموجه می‌خوانیم می‌ماند فقط یکی و همان می‌آید. چرا فیلم‌های بهتری بازی نمی‌کنید؟ فقط حکومت‌آه‌هی.

سواری‌های گذرنده در خیابان. شلوغی دیده‌اند

جلوی دانشگاه روی تفریح و فضولی یا به خیال تظاهرات کند کرده‌اند - و بوق‌های اعتراض پشت‌سری‌ها بلند شده. کسی و کسانی خسته‌ی کار روزانه بی‌خبر از کنار واقعه می‌گذشته‌اند: اتفاقی افتاده؟ رانندگانی شیشه پایین کشیده در حرکت کنند و همان پشت فرمان داد کشیده‌اند خبری شده؟ و توی شلوغی جواب را درست نمی‌شنیدند. گذرنده‌ی فریاد کرده آذر شیوا و راننده‌ی بی‌سلامتی‌اش بوق زده است. ماموران فداکار راهنمایی که همیشه حافظ آسایش ما شهروندان عزیزند خود را رسانده‌اند خیابان کم‌وبیش بند آمده. بی‌سیم‌ها به کار افتاده و سوت می‌کشیده‌اند. شهربانان مجهز حافظ نظم جامعه به گمان تجمع سیاسی و نگران گسترش آشوب از جیب‌ها پیاده شده‌اند. گردآمدگان گرد چهارچرخه با خنده‌های از لب پریده خود را زده‌اند به این که رهگذرند و بی‌فشار چندانی پراکنده شده‌اند. ماموران که خود ذوق زده‌ی دینار هنرپیشه‌ی سینما به نظر می‌رسیدند با تاکید بر مقررات استحضاطی میان بوق‌های سواری‌ها و در کلماتی که هیچ‌جا ضبط نشده موفق شده‌اند چهارچرخه را بر چیده مودبانه ضبط کنند و آذر شیوا را در سواری عکاس یا خبرنگاری که شاهد واقعه بوده به خانه‌اش برگردانند و نظم بی‌بدیل جامعه را برقرار کنند. هیچ‌کس در نیافته چیزی در هنرپیشه‌ی که ناخواسته از چهارچرخه‌اش جدا می‌شده به هم ریخته. تناقض، عاقبت به وی روشن داد: هنرپیشه‌ی که به شغل‌اش اعتراض کرده بود درمی‌یابد که چقدر دوستش دارند و درست به خاطر همان فیلم‌های مبتلا!

خیلی طول نکشیده. کمتر از دو ساعت؛ به اندازه‌ی یک فیلم سینمایی - و این تنها فیلمی بود که آذر شیوا خودش یک‌تنه ساخته؛ بهترین بازی زندگی‌اش! فیلمی نه راستی فیلم؛ زنده - نه بر نوای قابل تکرار! فیلمی که فقط یک بار در هوای آزاد نشان داده شد و دوربین فیلمبرداری در آن نقشی نداشت! فیلمی که تماشاگرانش خود بازیگران آن بودند!

هیچ فیلم ساخته و نساخته‌ی ایرانی چنین بازتاب آبی و تندی نداشت. فردا و فردای فردای آن روز نوبت بیشترین سینماگران، منتقدان، مجله‌گردانان است که فیلم خود را بازی کنند؛ کسانی که با همه‌ی اختلاف‌نظر با هم، در تخریب شخصیت بانوی معترض یک‌دست‌اند. برخی آن را ندیده گرفتند، انگار اتفاقی نیفتاده! برخی پرسیدند که چی؟ یا - چه لوس! حالا مگر خودش کی هست؟ هیچ‌کس از ابتدایی که باعث اعتراض شده حرفی نمی‌زند؛ هدف - از اعتراض به معترض برمی‌گردد، و در کلمات و ترکیب جمله‌ی که سر سوزنی از به‌کار بردن خرسند نیستیم، بازیگر متفاوت را به لطف و فخر می‌گویند و از این راه - ندانسته شاید - اصل اعتراض را مخدوش و مضمون آن را در ذهن‌ها مسخ می‌کنند!

بهترین بهانه پیش آمده بود و آن‌ها که همواره بی‌بهانه برای انتقاد از وضع موجود می‌گشتند از آن بهره نبردند. چرا؟

- غرورش می‌شکست سر یک هنرپیشه‌ی زن قرار بگیرند؟
- آیا آن سوی تحقیر و ریشخند و ناسزا، هر کس ندانسته در کار دفاع از بی‌عملی خود بود؟
- آیا معتاد زندگی عادت‌ی خود، نمی‌خواستند چیزی به هم ریزند؟
- آیا اگر پشت این اعتراض می‌ایستادند پرسیده می‌شد چرا تا به حال خود قدمی بر نمی‌داشتند؟
- آیا نگران راننده‌شدگی و قهر صنفی بودند؟
- آیا هم‌آوایی با اعتراض نفی خودشان بود در قبول هر کار بعدی؟

در گزارش‌های بعدی روزنامه‌ها - تحت توجهات عالی‌ی آقایان - موضوع کم‌کم بی‌رنگ‌تر شد. دانشگاه تهران شد دانشگاه ملی که جای پرت‌تر و دور از چشم‌تری بود، و شور بر خاسته‌ی دانشجویی شد خوش‌وشی با هنرپیشه‌ی محبوب که از اش امضا می‌خواستند خیلی زود مصاحبه‌ی نمایشی و به نظر زورکی در مجله‌ی درآمد با عکس‌های هنرپیشه در خانه‌ی گل‌گشاد نسبتاً آسوده‌ی و پرسش و پاسخ‌های خسته‌ی درباره‌ی لباس و جواهر و اوقات بیکاری که تا پادم است عکس‌هایش را آبی خبر از هر جا! امیر نادری گرفته بود؛ رعد زده بود و برقی هنوز زنده ناگهان خاموش شد!

برای مژده، بازی چنین نقشی چالشی چندجانبه بود. هم آزارنده و هم دعوت‌کننده؛ اگر شهرنوش پارسا پور داشت رد می‌شد می‌گفت علامت فلکی‌اش میمون - هوش‌رُبا و چشمگیر؛ اهل خطر تر بندهای باریک و بلند لغزنده - علامت ماو وی دو پیکر! مژده اما چون خودم هنوز گیج ابهام‌های شخصیت بود. چطور می‌توانستی او شد که شبیه هیچ‌کس نبود، مگر تا اندازه‌ی مژده - در چشم‌هایش، وقتی هر دو لبخندی داشتند. با یک فیلم بیش از پنج سال بود بازی نکرده بود و هنوز دو سال از آذر شیوا روز اعتراض جوان‌تر بود. اعتراض در دو سالگی‌اش رخ داده بود و حالا از بریده‌های روزنامه‌ها و ویدئوهای قرضی جهانی را می‌شناخت که از آن با یک کلمه‌ی مبتلا می‌گذشتند و چطور می‌توانستی او شد و راوی او، و دستخوش احساس هم‌دردی شخصی با او نشد حالا که خود در فشار دوران دیگری هستی؟

طبق مقررات اکیدا اعلام‌شده مصلحتاً برای رفع شبهات احتمالی، عنداللزوم و قبل از ارایه‌ی رسمی فیلمنامه جهت تحقق جواز معتبر مشروط، باید از بنیاد فزایی، نظر مشورتی جهت اطمینان طرفین می‌خواستیم. رییس وقت که نمی‌دام رییس وقت بود یا جانشین موقت، ولی به اندازه‌ی هر رییس وقت دیگری محترم بود، با لبخندی خجالتی و لحنی خیر خواهانه برای ثبت در تاریخ محترماً زیر لب فرمود جرئومه‌های فساد عصر پهلوی؟ فواحش درباری؟ شأن جنابعالی نیست!

چه دهنی یا تهمت بسته نشده؟ تهمت همیشه برگ برنده است. و ما استاد این کاریم! با همان لبخند‌اناری و نگاهی سرگشته روی میز فرمود عنایتاً نظر شخصی تلقی نشود و نظر شورا عرض می‌کنم! چانه زدم - بیجا - به این مضمون که انشاءالله وجدان‌ها راضی باشد از هر چه به هر کس می‌بندید ولی

بیشتر همکاران غریبه و مه به هشتبر یا بندر پهلوی آن روزها برای خرید یا حمام یا تلفن راه دور رفته بودند. ناگهان پخش مستقیم مراسم باشکوه پنجمین جایزه‌ی سپاس منوچهر فرید نامزد دریافت جایزه بود و یکروزه به تهران رفته بود. منتظر بودیم از جمعیه‌ی جادو دیده شود و برایش دست بزنیم. و یکپهو دیده شد! آذر شیوا دو سال ونیم پس از اعتراض. آراسته - با لیخنه تلخی حک شده بر چهره‌ی سنگی، که داد می‌زد از حضور اجباری!

در شلوغی مجلسی که موضوع آن چیز دیگری بود ساعتی سخنرانی‌های صنفی درباره‌ی لزوم اتحاد و رفع رنجیدگی‌های قابل جبران و دامن پرعطوفت صفا حتی تقدیری ناگهانی. تهیه‌کننده‌ی معتبری که همان روز اعتراض معترض را ستوده بود پشت صداگیر برده شد، و مرد محترم خود راه آب و آتش زد تا آشتی برقرار کند دیر بود. هر کس خودش را نشان داده بود. صنف هنوز زخمی بود و او حرفش را پس نگرفته بود؛ و حالا هر حسن نیتی ناخواسته به نتیجه‌ی ولرانه می‌رسید از هر دلسوزی زنگ سرزنشی برمی‌خاست، و هر مهربانی زخم زبانی به گوش می‌رسید. مرد محترم به هر جور و هر زبان آذر شیوا را پشت صداگیر کشید و او با لب بسته و لبخندی تلخ‌تر از زهر - خیره و بیگانه منوچهر فرید دست خالی برگشت، و این واپسین تصویری بود که از آذر شیوا در ذهن من جا ماند. راستی که او پیش از رفتن از ایران از ایران رفته بود؛ وقتی نمایش آخرین فیلمش درختان ایستاده می‌میرند بر پای‌ی نمایشنامه‌ی فرنگی و به امید هنری شدن، اما با کارگردانی مطلقاً پرت و غیرخلاقه، نشان داده بود دوستدارانش نیز او را در همان نقش‌های رونویسی شده از هم ولی خودمانی فیلمفارسی دوست‌تر دارند!

نبرسید چرا نام شهر نمی‌برم. من در این نوشته از دادن هر گونه نشانی که شاید خانم آذر شیوا نخواهد و وی را برنجانم معذورم. حدود - گمانم - چهار و نیم بعدازظهر توی ایستگاه قطار دیدمش. پریدم رنگ‌تر از فیلمهای سیاه‌وسفیدی که در شورآباد سوزاندند. او را دوسه باری روی پرده‌ی بزرگ دیده بودم و بعد ویدئوهای کوچک و حالا قد خودش بود؛ مثل خودش حرف می‌زد یا نقشی که شاید آرزو می‌کرد بازی کرده باشد؛ متین و آمرانه. بیشتر شبیه دستور نه درخواست. لازم نیست بگردید. مسافرخانه‌ی ایستگاه همین نزدیکی است. برای یک شب بد نیست. بسپرید بیدارتان کنند. قطار صبح سر یازده می‌رود - جا نمائید. قطعی که شد قدم‌زنان می‌رویم. خانه دور نیست. گذرنامه را گرفتند و ورق زدند و نگاه کردند تصادفاً با عکس‌م شبیه بودم. ثبت شدم و هنوز نپرداخته رسید دادند. قبلاً پرداخت شده بود. قبول نکردم و چانه زدم؛ بزرگواروی او زیر بار هیچ تعارفی نرفتم! فردین راست گفته بود.

خانه دور نبود. توی راه در سزم آنچه را فردین گفته بود مرور می‌کردم. خانم شیوا دستمال کاغذی از جیب درآورد و به من داد که دستگیره‌ی در را با آن بگیرم و تازه دیدم برای انداختن کلید و باز کردن قفل دستکش نخی دست کرده است. حالا من تا همین جا وسوسا و پرهیز، بلندنظری و کتاب‌خواندگی در حرف زدنش را بازشناخته بودم. توی دلم از فردین تشکر کردم - و البته کمی بعد سلام وی را رساندم.



آذر شیوا

خانه خالی بود. سرشار از قناعت و غرور و تنهایی. نه حتی عکسی بر دیوار! یک میز و تنها دو صندلی. ضبط صوتی - نوار برده بودم. پیدا بود پس از سالها قرع‌ی خانه‌ی نکاتانه‌ی تازه‌سازی - با یک سرسرا و یک سوی آن آشپزخانه‌ی کوچک به وی افتاده خانم شیوا صندلی و میز را که برق می‌زد از نو دستمال کاغذی کشیده لیوان برای آب؟ گفته بودم که - فقط همین استکان چایی؛ مثل دیوژن در کاسه‌ی دستهای خودم آب می‌خورم!

خانم شیوا با وقاری چون صدای پشت تلفن‌ش خواست به من بفهماند زندگی‌اش همان سه روز نیست. خانم شیوا می‌خواست اگر فیلمی درباره‌ی اوست درباره‌ی او باشد، نه آن چند روز سیاه و پیامدهایش که نمی‌خواست هرگز پادش بیاید در زندگی‌اش بوده!

خانم شیوا گفت شوخی بود. برای خنده گفتم برویم خروس قندی بفروشیم! یکی گفت چهارچرخاش با من؛ روزنامه‌نویسی گفت عکاس می‌فرستم. چرامی خواست تصویر مسخره‌ی از آن اعتراض بدهد؟ می‌توانست ذهن مرا به هم ریخته باشد. از خودم پرسیدم خود همین شوخی نیست؟ یکپهو تاریخی در سرم گذشت. خودم داشته‌ام؛ بحران سی‌سالگی - و این پرسش که دارم چه می‌کنم. می‌شد دید: دور هم نشسته بودند؛ شاید جشن کوچکی برای سی‌سالگی‌اش. شاید در بحران سی‌سالگی و در بازنگری یک دهه کار که روحش از نتیجه‌ی آن راضی نبود خانم شیوا خواسته به خودش هدیه‌ی بدهد؛ یک چهارچرخه‌ی خروس قندی و سقزقروشی!

تازه می‌فهمیدم؛ فیلمنامه‌ی من درباره‌ی آن چیزی بود که او سالها کوشیده بود فراموش کند. معترض صامت آذر شیوا که بی‌فریادی و بی‌بیرقی به‌دست، حضورش پشت چهارچرخه‌ی خرده‌فروشی خود اعتراض بود، ناگهان چاهی را که زیر پایش باز شد به چشم دیده بود. نخست عنوان درشت روزنامه‌ها شعارهایی به وی بستند، و سپس آغاز مسخ و فشار؛ روز نقد منتقدان بود. آن همه مُنادیان ارزش و تعهد و مسئولیت که حالا بر سر تعهد خود می‌گفتند. آن تصویر صامت کسانی را از خواب پراند - تا جایی که ماموران جان برکف او آبا خود زیر فشار صنف؟ آبه تهدید و دستور کوشیدند برای گرفتن عکس‌هایی از رضایتش از کار و زندگی، وی را سفر شمال بفرستند و وی دوشاخه‌ی تلفن را بیرون کشید و در خانه را بر خود بست و برق را قطع کرد و برای آن که حتی سایه‌اش از بام همسایه‌ها دیده نشود خود را سه‌کنج تاریک زیرزمین پرده‌کشیده حبس کرد و روز و شب پشت روز و شب چمباتمه و لرزان جُم نخورد - و ماموران جان‌برکفی که در حفظ آسایش ما روز و شب نمی‌شناسند با پرتاب سنگ به خانه و سنگ کوفتن خشمگین به در، که هر بار طنین صدایش توی خانه چون انفجاری می‌پیچید و بند دل پاره می‌کرد، می‌خواستند بدانند خانه هست یا نه! راستی بیرون از پرده‌ی سینمایی که در آن جز صحنه‌های اندکی هرگز خوب کارگردانی نشد او کی بود؟

سرانجام آذر شیوا حرف زد، و من آن را روی چهارلبه‌ی دو نوار پر کردم که هنوز دارم - اگر خیال نمی‌کنم که هنوز دارم. یک لبه‌ی آن ضبط نشده. شاید دگمه بی‌صدا، جا پریده - نمی‌شود دگمه را زنده باشم. شاید گفته این تگه را نگه دارید و ضبط نشود. و بعد پادمان رفته روشن کنیم. آن لبه را ذهن من ضبط کرده است؛ اما آنچه را که آذر شیوا از خود ناگفته گفت و نخواست ضبط شود در این کوتاه نخواهم گفت که تنها مال اوست. آبا هرگز به من اعتماد کرد؟ در فیلمنامه‌ی من خبرنگاری هست که اعتراض را دنبال می‌کند و در پایان نمی‌داند با حقیقت چه کند! آیا من می‌دانستم؟

از آنچه ضبط شده بخشی را جسته‌گریخته از فردین شنیده بودم و حالا جاهای خالی آن پر می‌شد؛ خانه‌ی پدری در کوچیه‌ی در خیابان نادری - کم‌وبیش روبروی خیابانی که بیمارستان شوری در آن بود. پدر گویا پزشکی منظم و زبان‌دان و کتاب‌خواننده و سختگیر. بازی، محدود به آنچه پدر گفت. توپ و حتی سطل و شن گِل‌بازی‌اش را هم ضدغفونی می‌کردند. عشق به جوانی از خویشاوندان - و سرسختی پدر که او را پرستاری درس خوانده او شاید دستیار آینده‌ی خود؟

می‌خواست ایام افتاد که در فیلمی واقعاً نقش پرستار بازی کرد. گریز از خانه به عشق جوان دل‌شکسته که بیکاره درآمد و تحمل ناداری‌اش و خودش و گرفتاری‌اش، تا برنگردد و عذر از پدر نخواهد. پدری که به وی اموخته بود دست زیر چانه نگذارد و تکیه ندهد مگر به خودش پُرش از ناداری به نکاتاتی بالاخانه‌یی در میان باغشاه و روبروی سربازخانه و زایمان سخت در همان؛ و راندن بار ناکار که سربارش بود. خوش‌ترین خاطره‌ی آذر شیوا روزی بود که در ضعف زایمان توانسته بود از گذرنده‌یی یک گونی گردو بخرد و با پرت کردن هر روز چندتایی از گردوها به دیوار پشکنند و تا چندی خودش را سیر کنند.

داستان فردین از جایی قطع می‌شد گفته بود وقتی کار پیدا شد مانی را داشت [ماندا، ماندانا] و گویا زن میانه‌سال تنها و شاید بی‌فرزندی از بستگان دور به کمکش رفته بود. آذر شیوا گفت آن دیو؟ و این کم‌وبیش همان جایی است که گفت ضبط را خاموش کن! دیو جای وی را گرفته و دختر را از مادرش بیزار کرده بود! با گذشت بیست سال از آن دیدار لبه‌ی ضبط‌نشده همچنان خالی از صندلست؛ مهر دخترش را از دست داده بود، و دختر بیزار بود از شغلی که مادرش را ازش گرفته، و هر که و هر چه دوروبر لوست! لذا فقط با همین شغل بود که او دخترش را بزرگ کرده بود. چطور دیگری می‌توانست؟ آیا اعتراض آذر شیوا به داوری دخترش بود؟ به شغلی که مهر فرزند از وی بریده بود؟ آنچه آذر شیوا گفت - زندگی‌اش - فیلم دیگری بود نه درباره‌ی آن سه روز. فیلمی به پهنای تهران و درازای زمان - تا آن دم که توفانی که از آتش گرفتن سینماها برخاست او را هم با خود از ایران برد.

فیلمی بود که دلم می‌خواست ببینم نه آن که بسازم. چرا خیال می‌کرد امکانات کارگردان فرانسوی دارم - و اصلاً امکاتی دارم؟ خانم شیوا نمی‌دانست فیلمسازی من در ایران بر باد است!

پرسید آذر شیوا را کی بازی می‌کند. مسافران را ندیده بود و خیال نمی‌کنم اصلاً فیلم دیگری هم می‌دید، و عکسی که از مزده با خود داشتم عینک آفتابی به چشم داشت. خودش می‌دانست هیچ‌کس کاملاً شبیه کسی نیست؛ و چنین فیلمی در ایران ساخته نخواهد شد. حالا دیگر در خیال او - فیلمی که زندگی وی را می‌توانست گفت باید فرانسوی می‌بود؛ با بازیگری فرنگی - حتی گفت کی - و آن فیلم البته درباره‌ی آن سه روز زهر آگین نبود که می‌کوشید خاطره‌ی آن را از زندگی‌اش پاک کند! صبح، پیش از ایستگاه قطار، به محل کارش برای سپاسگزاری رفته. در آرامش سبز درختان بلند، از پشت شیشه‌ها، و لبریز از مهر و احترام زبردست و بالادست، «خانم» سنگ‌های آسمانی‌اشانم داد که چون گوهرهایی به هر رنگ می‌درخشیدند. نگذاشتم صدای حرفی که در سرم می‌گذشت به وی برسد؛ درختان ایستاده می‌میرند! به احترام اعتمادی که به من کرده بود مطمئن‌اش کردم که فیلمنامه را از سطل آشغال درخواهم آورد و با کوشش برای ساختن یا انتشار آن شکنجه‌اش نخواهم داد! ولی آیا خود این کمک به فراموشی جمعی نبود؟

در استراسبورگ برای خلاص شدن از وسوسه‌ی متن از خودم پرسیدم اگر اسم نوشته و نیز همه‌ی شخصیت‌ها را عوض کنم آیا می‌توانم جای فیلم، آن را در تهران بر

صحنه ببرم؟ و آیا این شکستن قول است یا اعلام حقیقتی و تصحیح غلطی؟ به هر حال ولی به دنبال ده سال بیکاری میان سلطان مار و مرغ یزدگرد، حالا تازه هفدهمین سال از هجده سال بیکاری دوم من در تئاتر بود. دوران دراز و تلخ تعلیق و غیبت اجباری از صحنه که متحول شدگانی در تطهیر خود و ستایش رییس محترم خود در فرهنگنامه‌یی فرنگی آن را عصر طلایی نمایش ایران خوانده‌اند. چه اعتراضی به تاریخ‌های گذشته اگر خود به مسخ حقیقت امروزه پیش چشم جهان مشغولیم!

در تهران به خودم گفتم چه فایده اسمها را عوض کنم و خواننده‌ی متن تمام مدت گرفتار این معمای ذهنی شود که هر اسم اشاره به کدام شخص واقعی است؟

در تهران، با تغییر فضا، مدیر صمیمی تری با تمام صورت لیخند از پرسید اگر فقط یک فیلمنامه باشد که آرزو کنید همین فردا بسازید چیست؟ گفتم «اعتراض» اگر خانم شیوا نظرش عوض شده باشد. سراپایی خبر بود و کوتاه ماجرا را گفتم. داستان من چون جوهر خشک‌کنی لیخند از چهره‌ی وی بیرون کشید و ابروهایش در هم رفت. حرفی نزد - اما زده بود!

در تهران از فردین به خاطر لطفاش تلفنی تشکر کردم. فیلمی ساخته نمی‌شد تا به ویدئوها هنوز نیازی باشد؛ پرسیدم کی و کجا بیایم؟ خودش آمد با همان مهربانی بار قبل. گفت از هر کدام دو نسخه داشتم - این نسخه‌ها مال شماست! می‌خواست بدانند چی شد اعتراض؟ به ساختن امید هست؟ می‌خواست بدانند فضا واقعاً فرقی کرده؟ و با همه‌ی خودداری از امید خودش گفت «فیلمنامه‌یی نوشته بود بر داستان برصیصای عابد؛ آرزو داشت بسازد و خود متفاوت و ناشناخته‌اش را نشان بدهد. خواست و وظیفه‌ی من بود که نگاهی به آن بیندازم. برصیصای عابد باورم نبود بگذارند - چندان به مرگش نمانده بود!

در تهران، پیش از بستن و کنار نهادن «اعتراض» برای همیشه، بار دیگر اسناد را مطابق کردم و روزنامه‌های پس از اتفاق، خود با هم نمی‌خواندند. کسی می‌توانست بگوید چرا؟ به دوستی که همه‌چیز از همه‌کس می‌داند زنگ زدم به امید حافظه‌ی شفافش. نگران سرانجام آمد. دادم بخواند و بگوید چی کم است؟ نام کارگردان موفقی را گفت که پرونده‌ی این‌ها همه پیش فلائی است؛ باورش نمی‌شد واقعاً فیلمنامه‌یی وجود داشته باشد. گفتم این فقط درباره‌ی آن اعتراض نیست - درباره‌ی ماست. نمی‌خواهم دست کسی بیفتد و به‌ویژه آن فیلمساز موفقی! قول داد دوروزه بخواند و پس بیآورد. یک دو ماهی خبری نشد. از پشت گوشی گفت اینجاست، روی میز. خواننده بود و پیدا بود که اصلاً نمی‌خواسته بخواند. در عوض فیلمساز موفقی آن را روی میز وی دیده بوده و تورو کرده بوده. این حق را نداشت. در اینجا نکته‌یی هست که نخواهم گفت؛ با شناخت من فیلمساز موفقی در فیلمنامه‌ی من پی تصویر خود می‌گشته و تندگویی غیرمنتظره‌ی دوست شیرین‌سخنم تکرار حرف او بود: «این فاحشه‌های درباری، حقوق‌بگیران معلوم‌الحال ساواک!» از هر کس انتظار داشتم جز او که هرگز مبارز خط مقدم نبود و شعرش پر بود از عواطف ظریفه. چرا هر اعتراض را باید با تهمت رختخواب یا توطئه‌ی اجانب خنثی کرد؟ آیا نمی‌شد واقعاً یکی معترض باشد؟ و این همه باور نکردنی بود از ما اعتراض؟ و آیا هیچ موضوعی برای اعتراض نبود؟ و خوبیم تا اعتراضی نداریم؟ و آیا منزه بودند آن که سنگ اول را زدند؟ همه باختیم و وی بیش از همه؛ گرچه در چشم زمان بیشتر از وی ما باختیم!

گویی فیلمساز موفقی از دهان او حرف می‌زد: «موج تازه‌یی راه افتاده بود؛ می‌خواستند آن را خراب کنند، این بساط را اعلام کردند!»

چه ذهنی است که با تهمت بسته نشده باشد؟ و چه ربطی داشت - که این اعتراض، در معنا و عمق، خوشامدی به آن موج تازه بود و شاید حسرت این که برای وی دهه‌یی دیر راه افتاده! کی می‌فهمیم؟ دوست دانا نگرانم بود؛ «این معشوقه‌های درباری!» خودت را خراب می‌کنی - در شأن تو نیست! هیچ‌کس اجازه نداد شأن‌ام را خودم تعیین کنم. این میان نام «اعتراض» پرید و سالها بعد سردر سینماهایی را به خود روشن کرد. سلب اعتراض از معترض واقعی، پس از یک نتیجه‌گیری حق‌به‌جانب - در عذر بی‌عملی و ستایش خود - حتی سه دهه پس از اعتراض! حالا می‌فهمیدم چرا آذر شیوا یک کلام گفت تا گوشی دستتان است بیندازدش سطل آشغال! خانم شیوا حق داشت. آن که هدف این گلوله‌باران روح بود!

وقتی با فاصله‌ی بیش از ده سال از آن دیدار، و سی‌وهفت سال پس از اعتراض خانم شیوا وقتی همه خوابیم را ساختم جوانی زنگ زد هیجان زده که فیلم را دیده‌است و تازگی قهמידه که خویش خانم آذر شیواست و باید سهمی از لژی را طبق وصیت به وی برساند - آیا من نشانی و شماره‌یی از او دارم؟ نداشتم. قرار بود نداشته باشم و من به قرار عمل کرده بودم. از طرفی می‌توانست دروغ باشد و از طرفی - با همه‌ی بی‌نیازی روح - اگر کمکی به خانم شیوا بود چرا نباید خبر می‌شد؟ کوشیدم واسطه در واسطه از نو آقایی را پیدا کنم که سالیان پیش در پاریس خانم شیوا کوتاه‌زمانی با وی همکاری را بویی یا تلویزیونی داشت. گفت کمتر تماس می‌گیرند - شما خودتان هستید دیگر نه؟ - وظیفه‌ی بنده تماس گرفتند روی چشم! به خود نیامده بودم که زنگ زد: خانم شیوا! فیلم شما پرسیده‌اند که آیا این همان فیلمنامه نیست که قرار شد فراموش کنید؟ شنیده‌اند در مصاحبه‌ی مطبوعاتی از ایشان و آن «اعتراض» نام بردند. گفتم با این فیلم به اعتراض ایشان ادای احترام کرده‌ام و این همان فیلمنامه نیست. خیال نمی‌کنم باور کرد! در تماس بعدی گفت بهشان گفته شده داستان هنرپیشه‌یی است که به شغل‌اش معترض است. گفتم نرجند - مطلقاً همان فیلمنامه نیست؛ همان جنجال تخریب و مسخ است؛ می‌خواهند نسخه‌یی بفرستم؛ بفرمایید «اعتراض» همچنان در سطل آشغال است. خیال‌شان راحت؛ اجازه نخواهند داد. و اصلاً چطور می‌شود دیگر جلوی دانشگاه سال ۴۹ را بازساخت با سواری‌های به‌روز و حجاب اسلامی؟

دو سه روزی بعد جوانکی پس از زنگ زدن مقدماتی، از طرف کسی که قرار بود بیاورد؛ نسخه‌یی از وقتی همه خوابیم را دادم برد بفرستد برای کسی که او بفرستد برای خانم شیوا واقعاً خودش خواسته بود؟ او که دیگر فیلم نمی‌دید! رسید یا نه؟ هیچ جوابی!